

بیز بیز پشه‌ها

طاهره ایسد

# بسی خود بیز!

نگاه بیزیم!

پشه‌ها جرئت نمی‌کردند جلو بروند. حرارت آتش به صورتشان می‌خورد و داغشان می‌کرد. دماغ‌نیزه‌ای گفت: «خیلی گرم بیزها!»  
سر و کله‌ی شل‌وول هم پیدا شد. تا چشمش به شعله‌های آتش افتاد، گفت: «این چی بیز دیگر؟!»  
زل زد به آتش. به نظرش خیلی عجیب و زیبا بود. آرام آرام به طرفش می‌رفت. ریزه‌میزه داد زد: «کجا می‌بیزی؟»

کله‌گنده سرش داد زد: «دستور می‌بیزم جلو نبیزی!»  
شل‌وول انگار صداها را نمی‌شنید. توی تمام عمر پشه‌ای‌اش چنین چیزی ندیده بود. به نظرش خیلی نرم می‌آمد. دلش می‌خواست روی آن بنشیند و ویزویز بخواند. جلوتر رفت. دماغ‌نیزه‌ای بالای سر شل‌وول پرپر زد و گفت: «الآن سوخت می‌بیزد!»  
کله‌گنده گرمش شده بود. دستپاچه گفت: «افراد! عقب بیزیدش!»

پشه‌ها به طرف شل‌وول رفتند. گرمای آتش توی صورتشان خورد. عقب آمدند. شعله‌ها کوچک و کوچک‌تر می‌شدند. دوباره به طرف شل‌وول هجوم بردند. او را گرفتند و عقب کشیدند. شل‌وول دست و پا می‌زد تا خودش را از دست آن‌ها نجات دهد: «ولم بیزید! ولم بیزید! شما ترسو بیزید!»  
کله‌گنده گفت: «خُل شده بیز!»

هوا تاریک بود. بیزبیز پشه‌ها، دورترها، چیز عجیبی دیدند. چیزی رنگارنگ که توی هوا پیچ‌وتاب می‌خورد. ریزه‌میزه گفت: «این چی بیز؟»  
دماغ‌نیزه‌ای گفت: «چه قدر عجیب بیز!»  
شل‌وول گفت: «هر چی بیز، بی خود بیز!»  
بقیه‌ی پشه‌ها گفتند: «شاید هم خوب بیز!»  
خواستند به طرفش بروند. شل‌وول گفت: «کله‌گنده، اجازه نبیز آن‌جا بیزند.»  
لپ‌قرمزی عصبانی شد. گفت: «به تو ربطی نداشته بیز!»

ریزه‌میزه دستش را به کمرش زد و گفت: «چی کار به ما داشته بیزی؟ اگر تو ترسو بیزی، ما شجاع بیزیم.»  
پشه‌ها به طرف آتش پرواز کردند. شل‌وول گفت: «مثلا تو رئیس بیزی، کله‌گنده؟!»  
به کله‌گنده برخورد. پشت سر پشه‌ها رفت و گفت: «افراد دستور بیزم، آن‌جا نبیزید!»

پشه‌ها به آتش رسیدند. شعله‌های آتش توی هوا می‌لغزید و پیچ می‌خورد. پشه‌ها دورتر از شعله ایستادند. ریزه‌میزه گفت: «چه قدر خوشگل بیز!»  
کله‌گنده از نور آتش خوشش آمد. گفت: «افراد! یک کم



جرقه‌های آخرش را زد و خاموش شد. شل وول خشکش زد. با تعجب گفت: «اِه! این که یک کم بیز، چرا حالا نبیز؟ کجا رفته بیز؟!»

بیزبیزها گفتند: «کجا رفته بیز؟»  
کله‌گنده که خسته و عصبانی بود، گفت: «هر جا رفته بیز، به خودش مربوط بیز! زود برگشت بیزیم!»

بیزبیزها راه افتادند.  
شل وول گفت: «گفتم بی خود بیزها!»

شل وول را کنار جوی آب بردند. لپ‌قرمزی و کله‌گنده او را محکم گرفتند تا در نرود. دماغ‌نیزه‌ای و ریزه‌میزه آنقدر رویش آب پاشیدند تا آرام شد. بیزبیزها خسته بودند. تا ولو شدند روی زمین، شل وول با سرعت به طرف آتش پرواز کرد. بیزبیزها ویزویزکنان دنبالشان پریدند و صدایش زدند. آتش خیلی کوچک شده بود. شل وول که رسید، آتش

